

In Defense of US

من در خانه‌ای چشم به جهان گشودم که همواره چیزی بیشتر از یک خانه بود؛ خانه‌ای که یک جهان کوچک بود، جهانی پر از صدا، دعوا، محبت، ترس، مذهب، رقابت، قضا و قدر، و سرنوشت‌هایی که گویی از پیش برای همه ما نوشته شده بود. من آخرین فرزند خانواده بودم؛ آخرین قطره‌ای که بر لبه پیاپی سال‌ها تجربه، خطا، رؤیا، شکست و آرزو ریخته شد. تعداد فرزندان، نوه‌ها، بچه‌عمه‌ها، پسرخاله‌ها، دخترعموها و ده‌ها وابسته نزدیک آن قدر زیاد بود که گاهی نمی‌دانستم این دستی که روی شانهم گذاشته می‌شود، متعلق به چه کسی است و این صدایی که از آن سوی اتاق بلند می‌شود، دقیقاً چه نسبتی با من دارد. اما همین شلوغی، همین تراکم صداها، همان ازدحام بی‌پایان، نخستین مدرسه‌ای بود که به من آموخت جهان چیزی است بزرگ‌تر از ظرفیت هر انسان برای فهمیدن آن.

سال تولدم هم‌زمان شد با حادثه‌ای که بر تاریخ و روان جمعی یک ملت سایه انداخت—۲۸ مرداد. در آن سال‌ها هوای خانه و کوچه‌ها آمیخته با بی‌اعتمادی، خشم، امید و سرخوردگی بود. هر نفسی که می‌کشیدیم، بوی سیاست داشت؛ حتی پیش از آنکه بفهمیم سیاست چیست. در خانه ما، آن‌گونه که بعدها فهمیدیم، ایمان و ایدئولوژی، دین و سیاست، عبادت و خشم، همگی در یک ظرف جوشان قرار داشتند و من در همان ظرف بزرگ می‌شدم، بی‌آنکه هنوز زیان تشخیص داشته باشم. خانواده‌ام مذهبی بود—نه مذهبی ساده و آرام، بلکه مذهبی درهم‌تنیده با اضطراب، انتظار و مرگ‌اندیشی؛ مذهبی که در آن اطاعت ارزش بود، پرسش گناه، و آزادی خطری که باید مهار می‌شد.

در چنین فضایی، سیاست هم‌چون یک نیروی گریزناپذیر جریان داشت. چهره‌هایی در خانواده بودند که شیفته مصدق بودند، برخی به کاشانی ایمان داشتند، عده‌ای از شریعتی و روشنفکری مذهبی می‌گفتند، و چند نفر نیز درگیر رؤیاهای چپ‌گرایانه شده بودند. اما آنچه بعدها، با درکی بالغ‌تر، در عمق جانم نشست این بود که بسیاری از این عقاید ریشه در یک چیز داشت: ترس از آزادی. ترسی که در لباس دین، سیاست، عدالت، مبارزه، و حتی



انسان دوستی خود را پنهان می‌کرد. ترس از آزادی، فقط نفی آزادی نبود؛ یک شیوهٔ حیات بود، یک قالب ذهنی، یک بیماری فرهنگی که نادانسته نسل‌ها را منتقل می‌شد.

من اما، برخلاف بسیاری از اطرافیان، به دلایلی که شاید تقدیر باشد یا شاید ترکیبی از اتفاق و شخصیت، همیشه یک قدم خارج از این طوفان بزرگ بودم. همراه برادری که بیماری جسمی داشت، اغلب به حاشیهٔ بحث‌های داغ رانده می‌شدم؛ و همان حاشیه‌نشینی، هرچند در ظاهر بی‌اهمیت، بعدها به یکی از پایه‌های اصلی نگاه من تبدیل شد: نگاه از بیرون. من از همان کودکی فهمیدم که گاهی حقیقت را نه در مرکز صداها، بلکه در سکوت حاشیه‌ها باید جست.

این فاصله، بعدها به من کمک کرد بفهمم چگونه انسان‌ها می‌توانند در میان شعارها، ایمان‌ها و آرمان‌ها گم شوند. برخی از عزیزانم—با قلب‌هایی صادق و ذهن‌هایی گرفتار—به جریان‌هایی پیوستند که نام‌شان «مبارزه» بود اما محتوایش حذف، خشونت و شهادت‌پرستی. سال‌ها بعد با تلخی فهمیدم که بخشی از خانواده‌ام عملاً در مدار ذهنی‌ای قرار داشت که امروز با شجاعت می‌گویم مصداق «وابستگی به تروریسم» بود؛ نه لزوماً به معنای عملی، بلکه در ریشهٔ فکری، در فلسفهٔ مرگ‌اندیش، در تقدس‌بخشی به انتقام، شهادت و مرگ. این افراد، با تمام اخلاص، قربانی ایدئولوژی‌هایی شدند که به جای انسان‌محوری، مرگ‌محوری را ترویج می‌کرد.

اما تراژدی بزرگ‌تر، سال‌ها بعد رخ داد: همان‌هایی که رؤیای عدالت داشتند، خود قربانی نظامی شدند که در پیروزی‌اش سهمیم بودند. اعدام‌های پس از انقلاب، برای من فقط یک فاجعهٔ تاریخی نبود؛ یک زخم خانوادگی بود. این زخم، نخستین بیداری من بود—بیداری نسبت به ماهیت قدرت، ماهیت ایدئولوژی، و ماهیت انسان‌هایی که در جست‌وجوی نجات، به سوی نابودی خود قدم برمی‌دارند.

پیش از انقلاب برای تحصیل به آمریکا آمدم؛ نه از سر فرار، بلکه از سر جست‌وجو. اما گویی جهان از سال اول تصمیم گرفته بود مرا میان دو تمدن، دو جهان‌بینی، دو فلسفهٔ زندگی و دو حقیقت بزرگ قرار دهد. پس از انقلاب فقط برای دیداری کوتاه به ایران بازگشتم—دیداری با مادرم، که ناخودآگاه می‌دانستم آخرین خواهد بود. فضای آن روزها آمیخته با هیجان و وحشت بود؛ مردمی که فکر می‌کردند آزادی را به دست آورده‌اند، و حکومتی که در پشت پرده، چنگال‌های «ترس از آزادی» را در جان جامعه فرو می‌برد.

من، در همین بازگشت کوتاه، چیزی دیدم که تکلیف مسیر زندگی‌ام را روشن کرد: جمهوری اسلامی ادامهٔ سنت نبود؛ ادامهٔ ترس بود. ادامهٔ همان الگوی خانوادگی که اطاعت را فضیلت می‌دانست، فردیت را گناه، و آزادی را تهدید. اما



این بار در مقیاسی ملی. فهمیدم که ایران پس از ۵۷، دیگر سرزمین انتخاب نبود؛ سرزمین تقسیم بود: خودی و غیرخودی، مؤمن و نامؤمن، ما و آنها.

زمانی که به آمریکا بازگشتم، در نهایت سرنوشت مرا به وزارت دفاع آمریکا کشاند؛ جایی که ۳۵ سال در آن خدمت کردم. برای بسیاری شاید این صرفاً یک شغل باشد، اما برای من، این ۳۵ سال یک سفر درونی بود—سفری از شناخت جهان، شناخت سازوکار قدرت، شناخت حقیقت دشمنی‌ها، و شناخت عمق بدفهمی‌ای که جمهوری اسلامی در ذهن مردم کاشته بود. در تمام این سال‌ها، من از نزدیک می‌دیدم که آمریکا نه تنها دشمن مردم ایران نیست، بلکه در بسیاری از موارد، دغدغه اصلی اش رفتار غیرقابل پیش‌بینی یک رژیم ایدئولوژیک است. این را نه از رسانه‌ها آموختم، نه از کتاب‌ها؛ بلکه از درون سیاست‌گذاری‌ها، مدل‌های تهدید، تحلیل‌ها و فضاهاپی که کمتر کسی دسترسی به آن دارد.

جمهوری اسلامی، برای بقای خود، نیاز به دشمن داشت؛ و چه دشمنی بهتر از آمریکا؟ دشمنی که می‌شد با آن همه چیز را توجیه کرد: سرکوب، بحران، فساد، فقر، بی‌کفایتی، اختناق، و حتی اعدام عزیزان من. من از نزدیک می‌دیدم که چگونه دشمنی با آمریکا، نه واقعیت، بلکه ابزار بود. این را بارها و بارها در داده‌ها، گزارش‌ها و رفتارهای رسمی جمهوری اسلامی دیدم:

رژیمی که از آزادی مردمش می‌ترسد، مجبور است از آزادی دیگران نیز بترسد.

ریشه اصلی رفتار جمهوری اسلامی، نه شجاعت، نه مقاومت، بلکه ترس است—ترس از مردم خود. این ترس، زمانی که به سیاست خارجی تبدیل می‌شود، به شکل دشمن‌تراشی، گروگان‌گیری، تنش‌سازی و بحران‌سازی ظاهر می‌گردد. اما در عمق ماجرا، همان «ترس از آزادی» است که در خانه کودکی‌ام دیدم؛ ترسی که حالا به یک نظام حکومتی تبدیل شده است.

امروز که به ایران نگاه می‌کنم، می‌بینم که جمهوری اسلامی چگونه در مسیر فروپاشی درونی قرار گرفته است؛ فروپاشی‌ای که نتیجه فشار خارجی نیست، بلکه نتیجه تناقضات درونی، بی‌کفایتی ساختاری، بحران‌زایی مستمر، و شکاف میان نسل‌هاست. جوانان امروز ایران، برخلاف نسل من، از درون «ترس از آزادی» نیامده‌اند؛ آنها آزادی را زیسته‌اند، فهمیده‌اند و لمس کرده‌اند. آنها می‌دانند چه می‌خواهند، و مهم‌تر از آن، می‌دانند چه نمی‌خواهند. این همان چیزی است که جمهوری اسلامی را می‌ترساند: نسلی که نه با اسطوره شهادت، نه با ترس از آمریکا، نه با وعده بهشت، رام نمی‌شود.



جنبش «زن، زندگی، آزادی» برای من تنها یک شعار نبود؛ نقطه پایان یک چرخه تاریخی بود. چرخه‌ای که نسل‌های پیشین را به بند کشیده بود و حالا با صدای زنان جوان ایران شکسته شد. این صداها، ادامه همان چیزهایی بود که من سال‌ها در وزارت دفاع آمریکا تحلیل می‌کردم: ظرفیت ملت، قدرت انتخاب، و سرنوشت محتومی که بر سر رژیم‌های ایدئولوژیک سایه می‌افکند. امروز بیش از هر زمان دیگری، جمهوری اسلامی با حقیقتی روبه‌روست که نمی‌تواند آن را نابود کند: حقیقت انسان آزاد.

اما حقیقت این است که هرچه بیشتر از ایران دور شدم، به‌جای آنکه ایران از من دور شود، لایه‌های تازه‌تری از آن برایم آشکار شد؛ گویی فاصله جغرافیایی، نزدیک‌ترین نقطه دید را فراهم می‌کند. وقتی از پشت پرده سیاست جهانی، رفتار جمهوری اسلامی را نظاره می‌کردم، تازه می‌فهمیدم آنچه در کودکی به شکل ابهام می‌دیدم، بعدها در مقیاس حکومتی به حقیقتی عریان تبدیل شده است: ترس عمیق ساختار قدرت از آزادی.

آنچه در خانه ما یک دستور ساده تربیتی بود—«نپرس»، «نخروش»، «اطاعت کن»—در جمهوری اسلامی تبدیل شد به دستگاهی کامل، پیچیده، امنیتی، و هدفمند برای مهار انسان.

تجربه من برخلاف تصاویر کاریکاتوری‌ای که اسلام‌گرایان و چپ‌های انقلابی در ذهن مردم ساخته بودند، تجربه مواجهه با یک واقعیت ساده بود:

قدرت‌های بزرگ نه از آزادی ملت‌ها می‌ترسند، نه از رفاه آن‌ها، نه از رشدشان—برعکس، جهان امن‌تر می‌شود وقتی مردم توانمندتر، باسوادتر، ثروتمندتر و آزادتر باشند.

این دقیقاً همان نقطه‌ای است که روایت جمهوری اسلامی را به‌طور کامل وارونه می‌کند.

برای نظامی که مشروعیتش بر فقر، محرومیت و ترس بنا شده، طبیعی است که دشمنی با آمریکا را نه یک تحلیل، بلکه یک ضرورت بقا بداند.

چپ‌های کلاسیک و اسلام‌گرایان انقلابی، هر دو در تحلیل خود یک اشتراک بنیادی داشتند: تصور اینکه جهان «صفر-یک» است؛ یا سلطه می‌کشی یا برده‌ای؛ یا استثمار می‌کشی یا استثمار می‌شوی. اما جهان، همان‌گونه که بعدها در تجربه کاری و زندگی روزمره دیدم، بر همکاری، بر وابستگی متقابل، بر تخصص، بر رقابت سالم و بر نوآوری بنا شده است. سرمایه‌داری مدرن، برخلاف تصویر سیاه‌وسفیدی که در ایران به خورد نسل‌ها داده شد، نه با بردگی فکری کار می‌کند و نه با فقر.

این واقعیت را نه در کتاب‌ها، بلکه در کارخانه‌ها، در شرکت‌ها، در دانشگاه‌ها، در فروشگاه‌ها، و در زندگی روزمره مردم در آمریکا دیدم:

ثروت وقتی رشد می‌کند که مردم رشد کنند.



قدرت وقتی پایدار می‌شود که جامعه پایدار باشد.

آینده وقتی ساخته می‌شود که انسان آزاد باشد.

و این حقیقت— که چپ انقلابی و اسلام‌گرایی جهادی هرگز نپذیرفت— کلید فهم یک سؤال بزرگ است:

چرا هر دو جنبش، با آن که در ظاهر دشمن هم بودند، در نهایت در یک مسیر واحد قرار گرفتند؟

چرا هر دو نهضت، آمریکا را دشمن اصلی معرفی کردند؟

و چرا هر دو، وقتی در عمل به قدرت رسیدند یا در قدرت سهیم شدند، تنها چیزی که تولید کردند فقر، سرکوب و ویرانی بود؟

پاسخ ساده اما عمیق است:

زیرا هر دو از آزادی انسان می‌ترسیدند.

ترس از آزادی، نه فقط ترس از انتخاب فردی، بلکه ترس از جامعه‌ای است که آزاد فکر می‌کند، آزاد کار می‌کند، آزاد خلاقیت

به‌خرج می‌دهد و آزاد مطالبه می‌کند.

در نگاه چپ انقلابی، آزادی فردی مساوی با «لیبرالیسم بورژوازی» بود و خطرناک.

در نگاه اسلام‌گرایی سیاسی، آزادی مساوی «فساد اخلاقی» بود و حرام.

نتیجه این شد که دو جریان به‌ظاهر متضاد، از لحاظ فلسفی در یک نقطه به هم رسیدند:

انکار آزادی انسان.

و این همان چیزی است که زندگی مرا، سرنوشت مرا، و عنوان این کتاب را شکل می‌دهد.

سال‌هاست که می‌اندیشم «ما» در **In Defense of Us** دقیقاً به چه معناست؟

در آغاز تصورم این بود «ما» یعنی مردم ایران.

بعدها فهمیدم «ما» یعنی مردم ایران و مردم آمریکا.

پس از آن، در سال‌های پختگی و مشاهده مستقیم تحولات جهانی، فهمیدم «ما» گسترده‌تر از این‌هاست:

«ما» یعنی همه انسان‌هایی که می‌خواهند آزاد زندگی کنند،

و «آنان» یعنی تمام نظام‌ها، ایدئولوژی‌ها و ساختارهایی که از آزادی هراس دارند.

از نگاه امروز من، جمهوری اسلامی آخرین نسخه قرن بیستم از همان ترسی است که از قرون وسطا تا انقلاب‌های بزرگ و تا

دیکتاتوری‌های ایدئولوژیک تکرار شده است.

یک نظام ایدئولوژیک که برای بقای خود نه به تولید ثروت نیاز دارد، نه به تولید علم، نه به خلاقیت، نه به مشارکت مردم؛

تنها چیزی که برای بقای خود لازم دارد دشمن، فقر، ترس و سرکوب است.

این فرمول، فرمول شکست‌خورده همه حکومت‌های ایدئولوژیک تاریخ است؛



از اتحاد جماهیر شوروی گرفته تا کوبا، از کره شمالی تا طالبان.

اما آنچه جمهوری اسلامی را خاص می‌کند، این است که این نظام، بر خلاف بسیاری از نمونه‌های مشابه، جامعه‌ای را به میراث برد که ظرفیت آزادی، ظرفیت رفاه، ظرفیت مدرن‌شدن و ظرفیت رقابت جهانی را داشت—و همین ظرفیت شد دشمن بزرگ رژیم.

و این جاست که به نقطه اصلی، به عمیق‌ترین لایه عنوان این کتاب می‌رسم:

In Defense of Us

دفاع از آمریکا نیست،

بلکه دفاع از انسان است.

از حق انسان برای رهایی از فقر، از ترس، از جهل تحمیلی، از دشمن‌سازی دروغین، از ایدئولوژی مرگ‌آفرین. این کتاب دفاع از راهی است که من در زندگی طی کرده‌ام؛ راهی از دل خانواده‌ای مذهبی، از دل کشوری انقلابی، از دل فرهنگی گرفتار در ترس، و از دل نظامی که دشمن آزادی بود—تا رسیدن به جهانی که، با تمام نقص‌هایش، آزادی را امکان‌پذیر می‌کند. جمهوری اسلامی امروز در مرحله فروپاشی وجودی است. این فروپاشی، پیش از آن که اقتصادی باشد، پیش از آن که سیاسی باشد، فروپاشی معنایی است: فروپاشی «روایت».

روایت امپریالیسم دیگر باورپذیر نیست.

روایت محرومان و مستضعفان، در کشوری که میلیون‌ها نفر زیر خط فقرند، مسخره شده است.

روایت استقلال، در کشوری که نفتش را گروگان می‌گیرد و آزادی‌اش را می‌فروشد، بی‌اعتبار است.

روایت عدالت، در جامعه‌ای با بزرگ‌ترین شکاف طبقاتی تاریخ، به طنز تلخی تبدیل شده.

روایت دشمنی با آمریکا، در دورانی که جوانان ایرانی به‌خوبی می‌دانند آینده جهان با همکاری ساخته می‌شود، نه با انزوا، دیگر خریداری ندارد.

و این حقیقت، همان چیزی است که،

ساختارها فرو می‌ریزند وقتی معنا فرو بریزد.

نظام‌ها سقوط می‌کنند وقتی روایت‌هایشان بی‌اعتبار شود.

و مردمی آزاد می‌شوند وقتی دیگر از آزادی نترسند.

In Defense of Us، ادامه همین روایت است—روایت رهایی انسان از ترس، از جهل و از داستان‌هایی که برای زندانی کردن او ساخته شده است.